

لیلا - ک

فتح شده و ثبت شده*

آن موقعها بچه‌ها در غربت - که با غربت امروز فرق داشت - کیا بیایی داشتند. حرفی از این انقلاب که دیدیم نبود، هر کس داشت انقلاب خودش را می‌کرد. شنبه‌ها در کوی دانشگاه بساط پهن می‌شد، عکس‌ها به در و دیوار نصب می‌شد و سینه‌ها پر از شعار بود. بعد هم که رگهای گردن می‌خوابید و فریادها زده می‌شد، هر گروهی به کافه‌ای می‌رفت، آبجویی می‌خوردند و بحث می‌کردند.

من هنوز در این خط‌ها نبودم و خیال می‌کردم این کارها مال آدمهای بزرگ سال است که بنشینند و میان ملاقاتها و حرفهای سران دول ربطی پیدا کنند و سر آخر به این نتیجه برسند که همین روزها بر سر مسایل خاورمیانه، جنگ سوم شروع خواهد شد... من فقط دختر محصلی بودم که به دانشکده می‌رفتم و درس می‌خواندم. تا آن روز که باران می‌بارید.

۱

داشتم به رستوران دانشگاه می‌رفتم که ناهار بخورم. باران مثل دم اسب و سیل آسا می‌بارید و هیچ چیز جلوی خیس شدن را نمی‌گرفت. پسری، با چتر شکسته‌ای، خیس از باران مشغول چسباندن عکس یک مشت جوان سیبیلو به پنجره رستوران بود. مرا که دید یک عکس خیس شده هم به طرف من دراز کرد.

* اشاره‌ای است به مطلع شعر «ای مرزپر گهر» فروغ فرخ‌زاد: فاتح شدم، خود را به ثبت رساندم...

پیش از این هم چند باری دیده بودمش، در حال چسباندن عکس، فروختن نشریه و بحث کردن. دلم سوخت. از توی رستوران صدای بهم خوردن کارد و چنگال می آمد و بوی غذا پیچیده بود و باران هم نمی بارید. گفتم باقی اعلامیه ها را بده من پخش کنم، من غذایم را خورده ام تو هم برو بخور.

با کله توی سیاست افتاده بودم. یک هفته بعد اسسم بین بچه ها پیچیده بود و دورترک در سفارتخانه هم می شناختندم. دیگر زندگیم سازمان بود و اختلافاتش با سایر گروهها، مرحله انقلاب، کار دانشجویی، جمع بندی و همه اینها که می آموختم.

وقتی اوضاع به هم ریخت سر از پا نشناخته راهی ولایت شدم و در بدر به دنبال تماس با سازمان بودم. سر آخر موفق بودم، یک زندانی آشنای قدیمی کلید حل مشکلاتم بود.

از این سوی خیابان شاهد آمدنشان بودم. آشنای زندانیم، چاق و هن هن کنان رسید، اما نیازی نبود که همراهش را به من معرفی کند. می شناختمش، همه می شناختندش، عکسهایش به در و دیوار خیابانها بود. لاغر بود و دراز می نمود. بارانی سرمه ای کوتاهی به تن داشت و موهایش چموش بود. بی قرار به دور و برش نگاه می کرد.

توی برف کثیفی که مال چند وقت پیش بود به راه افتادیم.

از گوشه چشم به من نگاهی کرده بود و بعد هر سه به آن سوی خیابان رفته بودیم. مسیر

از پیش تعیین شده بود. به سوی یک آب میوه فروشی می رفتیم.

کنار من راه می رفت، هر مزخرفی می پرسیدم با مهربانی پاسخ می داد، پاهایمان دایم به هم می پیچید و من با خودم فکر می کردم که چرا راه رفتن یادم رفته است.

نشستیم و او پشت به دیوار قرار گرفت. فکر کردم می خواهد به اوضاع مسلط باشد. پسرک آب میوه فروش، با دستهای کثیفش در میوه ها چنگ می انداخت و از هر چه میوه بود بیزارم می کرد. می بایست حواسم را بدهم به آشنای تازه و مهمم. مثل شاگرد مدرسه ها منظم و مرتب جلوی من نشستم، دوست چاقم هم، و او کم مانده بود ناخنهایمان را هم ببیند.

بی اعتنا گوش می کرد و کم حرف می زد. با ما حرفی نداشت که بزند، حتماً فاصله ها زیاد بود. حتی با آشنایم که تازه از زندان درآمده بود و شرح مصیبت می کرد؛ چه ها که نکشیده بود. از این ولایت به آن ولایت رفته بود، دستگیر شده بود، شکنجه شده بود و حالا فقط او مانده بود و جاننش که می بایست در راه تشکیلات بدهد. آشنایم آنقدر گفت که به هن و هن افتاد. آب آلبالوی دیگری سفارش داد و لاجرمه سر کشید و سر آخر انگار متوجه ول معطلی خودش شده باشد خدا حافظی کرد و رفت.

در طول ذکر مصیبت ها و بعد از آن تعریف و تمجیدهای آشنای زندانیم، او مرا ارزیابی می کرد. با هم از آب میوه فروشی درآمدیم و راه افتادیم. هدف نامعلوم بود،

خیابان دراز و من بیکار، لابد او هم بیکار بود، شاید هم اگر کاری داشت از یاد برده بود. در باره اش می گفتند کارگر بوده، یک نماینده اصیل طبقه کارگر که بار سنگین مبارزه را به دوش می کشید و حالا دختر پرچانه ای که راه رفتن یادش رفته بود به شلوارش برف می پاشید و او به سؤالهای مربوط و نامربوطش با آره و نه جواب می داد. فکر کردم در زندگی چقدر سختی کشیده، کار کرده، کارها کرده، اعتصاب به راه انداخته، تشکیلات داده و سر آخر گیر افتاده و زندانی و شکنجه شده. اینکه حرف زده یا زده مهم نبود. بالاخره یک خرده گفته یک خرده نگفته و این طوری فولاد آبدیده شده.

ذوق می کرد که با هم راه می رویم، انگار همه بازی ها را کرده بود، لی لی و قایم باشک دلش را زده بود، تپله بازی را کنار گذاشته بود و حالا یک دفعه وسط خیابان یک هم بازی پیدا کرده بود تا به هم برف پاشند و عین خیالشان هم نباشد. می شد این بازی را تا آخر دنیا ادامه داد، از کوچه ای به کوچه ای پیچید و باز خیابان بعدی و کوچه بعدی. جایی و ساعتی گویا وقتش تمام شد، مثل آنکه پایان زنگ تفریح را زده باشند. شماره تلفن رد و بدل کردیم، قول و قرار بعدی را گذاشتیم و رفت.

چند روز بعد تلفن زد. این بار آمد جلوی خانه مان. خواهرم گفت: سر از پا نشناخته کجا می روی؟ روسری بر سر، شلوار جین به پا و بلوز چهارخانه به تن، از خانه زدم بیرون. سر کوچه، پشت کیوسک خودش را پنهان کرده بود، دو دیدنم را تماشا می کرد و یک باره پرید بیرون. مثل آنکه بگوید گرفتمت.

بعد مثل آدم خسته ای که سالها در جاده ای نشسته باشد و هیچ ماشینی، درشکه ای، اسبی سوارش نکرده باشد یک راست رفت طرف ماشین کوچکی و پشت فرمان نشست. من هم رسیده و نرسیده، نفس زنان نشستم. خیال کن که سالها پشت کیوسک ایستاده بود و منتظر رسیدن کسی بود.

در را امتحان کرد که بسته باشد، در طرف خودش و من، بعد در پشت سر من و بعد در آن طرفی. جلوی پای من مدتی به دنبال نواری برای پخش گشت که گویی هرگز وجود نداشت. کم مانده بود زیر روسری مرا هم واری کند، بازرسی بدنی شده بودم به بهانه درها و نوار.

نوار سراسر عاشقانه بود، از آن نوارهای ترکی که همش از یار و جدایی و بوسه

می گفت. شاید خیال کرده بود من ترکی نمی دانم. خودش قاعدتاً نمی دانست، اما من از بد حادثه ترکی می فهمیدم. فکر کردم یا او دیوانه است یا من، یعنی نوار دیگری نبود که بگذارد. سرود سازمانی، چیزی، نواری که لااقل خواننده آن قدر قربان صدقه طرف نرود. باورم نمی شد که چیزی، هر قدر ناچیز، بین ما به وجود آمده باشد. عکسش هنوز به در دیوار بود، کارهای مهم هنوز در پیش بود و او برایم نواری گذاشته بود که می گفت، منوول نکن، بیا بشین بغلم. فکر کردم چطور بروم. کجا بروم؟ پشت فرمان؟ بعد فکر کردم پس تماس من با تشکیلات چه می شود؟ من آمده ام که سر به پای آزادی بگذارم. بعد از اینهمه تقلا و این درو آن در زدن سر نخ دستم آمده است و حالا در وضعیتی چنین چطور می توانم حرف مواضع سازمان را بزنم. وقتی هم که می زدم، سردستی، جواب نه و آری می آمد. یعنی خیلی پرتی... چه وقت قبول نداشتن مواضع سازمان است. این سر نخ انگار قصد داشت مرا همه جا بکشد جز به تشکیلات.

در عین حال بازی جدیدی هم کشف کرده بود، سیگارم را تا روشن می کردم از دستم می گرفت. می گفت با هم بکشیم و این کشمکش بازی تازه ای بود که ادامه می یافت. همینطور دور می زدیم. از شرق به غرب، از شمال به جنوب و نوارها هم بودند. ترکی و فارسی. همه عاشقانه، با ماچ و بوسه و گاه یاری که بالای درخت رفته بود و پایین نمی آمد و لیلی و مجنون و همه عاشق شهیر.

توی دلم خنده ام می گرفت. مثل من جلوی دانشگاه آنقدر ریخته بود که نمی فهمیدم اینهمه قربان صدقه برای کدام تیر نگاه و کمان ابرو و شمشاد قد است. این همه زن با کمال توی تشکیلات بود، هر کدام با پرونده های مبارزاتی قطور، زندان دیده، شکنجه شده و خلاصه همه چیز تمام. یعنی نمی شد برای یکی از آنها جایی، گوشه ای نوار ترکی عاشقانه گذاشته شود. من هم که انصافاً هیچ چیز برجسته ای نداشتم! من فقط می خواستم به تشکیلات پیوندم، جان بدهم، نیامده بودم که در ماشین کوچکی، به هر بهانه کوچکی بدنم لمس بشود و نوارهای عاشقانه بشنوم.

این گنجی و سردرگمی یکی دو ماهی طول کشید. دیگر همه قرارها و ریزه کاری ها را حفظ بودم. حرفی نداشتم اگر رابطه ای می داشتیم. این مدت به کله ام فرو کرده بودم که او هم آدم است و جایز الخطا، آن هم خطایی از این دست که هر چه بود زیبایی بود. اما،

عقلم می گفت آخر مگر بیکار است. باید دایم در جلسه و کمیسیون باشد. رهبر است، شوخی که نبود. نه آنکه توده جوان هوادار را توی ماشین بنشانند و همینطور براند و ناله نواز گوش را کر کند. یاد بیوگرافی نوشتن های سازمانی می افتادم. حالم از هر چه زندگی بود به هم می خورد. سر آخر به عجز و لابه افتادم که آخر بابا من برای تشکیلات چه خاکی به سرم بریزم؟ چه کاری، مسئولیتی، هسته ای آموزشی؟ او هم انگار بهش برخورد کرده باشد گفت: مشغولیم، می خواهیم یک جزوه خیلی مهم درونی در بیاوریم که راجع به خواسته های طبقه کارگر است.

باز چند قرار خیابانی اجرا شد، راجع به خواسته های طبقه کارگر. می گفت خواسته های طبقه کارگر جهانی است، جا و مکان نمی شناسد و مرا می فرستاد دنبال نخود سیاه که برو هر چه می خواهی جان بکن. در فواصل قرارها جان می کندم و «کاپیتال» می خواندم. گاه می پرسید که کجای کاری، ما تا دو سه ماه دیگر لازمش داریم. بیچاره مارکس که آنهمه کار کرده بود و من که عرق می ریختم تا بخوانمش. اما این طبقه کارگر، هرگز نمی گفت که کارگر چه می خواهد. در عوض همه توده های جوان، روسری به سر، یا ریش و سیبیلورا تشویق می کردند که بروند در کارخانه کارگر بشوند و کارگرها را روشن فکر می کردند. خودش هم به سبک خودش روشن فکر شده بود. روشن فکری که شبیه هیچ روشن فکر دیگری نبود. اگر بود می بایست بتواند مثل روشن فکری که از دختری خوشش آمده، خطابه ای ایراد کند و بگوید: «رفیق جان، فکر می کنم مسئله ای هست که باید در مورد آن صحبت کنیم. می دانی، انسانها اول میمون بوده اند. داروین ثابت کرد که این تئوری درست است. حالا چه به سرش آوردند بماند. اما میمون کم کم از درخت پایین آمد و راست ایستاد. کلیسا از این حرفها خوشش نیامد. گالیله هم که می دانی بنده خدا را زنده زنده سوزاندند ولی تا آخر سر حرفش ایستاد. این کلیسا و کشیش ها. یکی شان که انگلیسی بود می گفت هیچ چیز وجود ندارد و همه خطای حواس است. بنا بر این، این میزی که می بینی میز نیست، در خیال توست. دشمن دیالکتیک بود و مادرزاد با ماتریالیسم سرناسازگاری داشت. هگل آمد و رفت، مارکس آمد و بعد انگلس آمد. اما، دقت کن که مارکس این کشیش انگلیسی را سر جای خودش نشاند. گفت اینها همه چرت و پرت است. میز گاهی هست و گاهی نیست، وقتی هست می بینی، وقتی نیست، نیست. شاید عیب از چشم توست. خلاصه جان دلم که شما باشی، مبارزات طبقاتی پا گرفت. روسیه زیر و رو شد. لنین آمد، تروتسکی آمد که با چکش پرولتاریا، البته توسط استالین، سرش به دو نیم شد. لنین زن و بچه داشت، تروتسکی ... بگذریم ... استالین هم زن و بچه داشت. مارکس هم. اما می گویند با زن انگلس رابطه داشت. با وجود این شایعات، انگلس هیچوقت عکس العمل خشونت باری از خودش نشان نداد. اصلاً روابط جنسی در کمونیسم آزاد است. الان در همه کشورهای کمونیستی، مردم هر کاری دلشان

بخواهد می کنند. در کمون زندگی می کنند. انسان باید آزاد باشد تا شکفته شود. این بندهای دست و پا گیر را باید از سر راه انسان ها برداشت. اصلاً اگر انسانها رابطه جنسی نداشته باشند مغزشان کار نمی کند. بنا بر این ما هم باید رابطه جنسی داشته باشیم تا مغزمان کار کند. هیچ انتظاری هم شما نداشته باش. از ازدواج و این حرف ها خبری نیست. کار تشکیلاتی زمین می ماند. من که خیلی دلم می خواهد با شما زندگی کنم. اما در مقابل تشکیلات تعهداتی دارم، جانم در اختیار تشکیلات است. یک وقت دیدی کشته شدم و آن وقت شما با یکی دو بچه می مانی معطل.»

و جرئت می خواست که دختری بگوید نه، عقب مانده و واپس گرا بود.

اما، این روشنفکر من ظاهراً از آن روشنفکرها نبود. معلوم نبود که چه بلایی سرش آورده اند که حرف نمی زد، خطابه ای ایراد نمی کرد، فقط ذوق می کرد، درها را با وسواس می بست، نوار عاشقانه می گذاشت و زیرچشمی مرا می پایید.

۴

من آنقدر نطق و خطابه شنیده بودم که باورم نمی شد این جور آدم هم پیدا شود که هیچ نگوید، گاه به بهانه ای دستش به پای من و سینه من می خورد. هول شده بودم. توی دلم می گفتم: بفهم که من کسی مثل تو ندیده ام، چیزی بگو، من بلد نیستم به سبک خودت جواب کارهای ترا بدهم. آنهای دیگر هیچکدام مثل تو نبودند، بیرحمانه و وحشیانه آمدند، مثل قوم مغول، هر چه طبیعی بود و احساس بود از من به یغما بردند. تو خیال می کنی دختر جوانی را تور کرده ای، اما اینکه منم حسی ندارد. آنوقت که من عاشق بودم، با چکمه تشکیلات، طرف کوبید توی سرم. گفت جان من مال خودم نیست و بعد با دختر «آفتاب مهتاب ندیده ای» — شاید هم فقط عکسش را دید و پسندید — ازدواج کرد و زاد و ولد. عاشق حتماً نشد، این طور آدمها عاشق نمی شوند. اگر هم بشوند زود خودشان را خلاص می کنند. من که می دانم قصه من و توبه کجا می انجامد و توجه وعده ای به خودت داده ای! زبان ندارم که بگویم این بازی را شروع نکن، برنده و بازنده ای نیست. هر دو از پیش باختیم. اما، بعد با خودم می گفتم تو سیاه می بینی، برای مشت زن وسط رینگ یک ضربه بیشتر و یا کمتر چه اثری دارد.

کم کم یخهایم شروع به ذوب شدن کرد، آرام و کند. از قراری به قراری می رفتم. تا بیاید می نشستم سرکوچه ای و به عکس های انتخاباتی نگاه می کردم. گاه به خودش هم نشان می دادم و شلنگ انداز می خندید. عید می آمد. گفت می روم سفر. بعد مثل آنکه با

خودش دو دل باشد گفت از آنجا زندگی خواهم زد.
همه عید از پای تلفن تکان نخوردم و خبری نشد.

۵

وقتی برگشت لباس نوپوشیده بود و با چه دقتی رنگها را با هم جور کرده بود، بلوز صورتی، کت چارخانه ریز صورتی و خاکستری و شلوار خاکستری، کفش و جوراب خاکستری و حمام رفته و ریش زده و سیبل را سر و صورتی داده.
من با شلوار جین و بلوز چارخانه و کت سرمه‌ای سر قرار آمده بودم، اخم آلود و با موهای کوتاه و پریشان. در ماشین را که باز کردم گفت بهار شده و تویا خودت زمستان را آورده‌ای. لبم را گزیدم و سوار شدم. من هنوز به دیدار معشوق می رفتم...
صد ها سال پیش، خود را برای معشوقی آراسته بودم. مثل یک زن موهایم را که تا کمرم می رسید، پریشان کرده بودم و سرخاب و سفیداب مالیده بودم. گفت این چه ریختی است برای خودت ساخته‌ای و من موهایم را کوتاه کردم، پسرانه و هنوز هم هست.
گردش همیشگی مان با ماشین شروع شد، شمال و جنوب و شرق و غرب. ذوق کنان سرجایش پشت فرمان بند نبود. مطمئن بودم که هم از پوشیدن لباس های عیدش خوشحال است و هم از اینکه مرا پهلوی خودش نشانده و مراسم بازدید درها را یک به یک اجرا می کند. دزدانه به هم نگاه می کردیم و همه قول و قرارها گذاشته می شد... نگاهها دست اندر کار بود، فقط دستها خجالت می کشید... بازی هم چنان ادامه داشت.
سالها پیش شبی در تاریکی از کسی پرسیده بودم این همه بازی برای چیست؟ گفته بود همه لطف ماجرا به همین است، اگر نه همه زنها در تاریکی مثل همنده، کمی لاغرتر یا چاق تر... چه فرقی می کند.
میتینگ عظیمی به پا بود، خودم را به زحمت به نزدیکی جایگاه رساندم، بازیگر پشت بلندگو دنیا را کن فیکون می کرد... هجوم شروع شد، همه نیم خیز شدیم. فریاد زد، اگر سندان شدی تحمل کن، اگر چکش شدی بکوب... و خود شلنگ انداز جمعیت را دور زد و رفت. سالها سندان بودیم. از ظاهر قضیه بر می آمد که هرگز چکش به دستان نخواهند داد... نه به ما و نه به بازیگرم.

۶

ساعت ۶/۵ صبح تلفن زده بود که می آید به دنبالم. مدتها بود خواندن «کاپیتال» تمام

نیمه دیگر

شده بود و پشت ماشین، روی صندلی خاک می خورد. لباس پوشیده و نپوشیده پریدم دم در. شننگول و سرحال بود، لابد تصمیمش را گرفته بود. گفتم من چای نخورده ام. گفت الان می رویم چای می خوریم و به راه افتاد.

کم کم متوجه شدم که از شهر خارج شده ایم. همه کوه و کمر بود. پرسیدم کجا؟ گفت می رویم اوشان چای بخوریم. گفتم نزدیک تر چای نیست؟ گفت اگر عجله داری به اولین قهوه خانه که رسیدم نگره می داریم.

با شیطنت به من نگاه می کرد. مثل آنکه بازی تازه ای کشف کرده باشد. از هر قهوه خانه ای که می گذشتیم می پرسیدم: فکر می کنی اینجا چای دارد؟ و او می گفت: نه ندارد. کوه های پر برف را نشانم می داد و می گفت از پنجره طرف من نگاه کن. برای آنکه از پنجره طرف او نگاه کنم تقریباً می رفتم توی بغلش، جور دیگری نمی شد نگاه کرد، نمی شد این همه را با هم بازی کرده باشی و حالا جریزی. بی آنکه به هم نگاه کنیم و در حالیکه هر کدام از پنجره بیرون را تماشا می کردیم دست هایمان در هم گره خورد.

گل های زرد وحشی در دو سوی جاده غوغا می کرد. سبزی دشت، زردی گلها را، با ساقه های ظریف و شکننده شان برجسته تر نشان می داد. گل زرد کوچکی که به پایش این همه زحمت کشیده بودند بالاخره گل داده بود.

وسط جاده یک دفعه زد روی ترمز، گفت گلها را می بینی، خوب تماشایشان کن! انگار می خواست مرا از همه زیبایی های دنیا پر کند، بعد ببرد به غاری در کوهی و دیگر هیچوقت از آنجا بیرون نیایم. می بایست از این همه زیبایی کوه و برف و دشت و سبزه و گیاه لبریز می شدم و سر آخر دست در دست و بازی کنان به غارمان می رفتم. جایی که می توانست مال ما باشد، چون که دیگر چیزی روی این زمین مال ما نبود.

معلوم بود قبلاً بارها تنها به اینجا آمده، و از این جاده به آن جاده مبهوت این زیبایی ها شده، حالا شریک آورده که او هم ببیند، نکند که ندیده مانده باشد. گل های زرد معصوم! اگر شما سر راه ما سبز نشده بودید، شاید همه چیز آسان تر بود، فراموش شدنی تر بود، ولی حالا دیگر حضور دارید، همیشه، و همه جا هستید. نه تنها لابلای سنگها، توی کوهها، توی دشت، بلکه توی اطاق و حتی توی رختخوابم.

نوازش کردن شروع شده بود. و من می ترسیدم در حال این نوازش کردن ها دستگیرمان کنند. در این صورت چه باید می گفتیم، معلوم نبود.

چه مسئله تشکیلاتی خاصی باعث شده بود که او پایم را نوازش کند؟ اگر دلیلی هم وجود داشت چطور می باید آن را به یک مأمور متعصب رژیم می فهماندم؟ قضیه بیخ داری بود، بعد به خودم گفتم ولش کن، هر طور می شود، بشود.

یاد مادر بزرگم افتادم که نوارهای ترکی را برایم ترجمه کرده بود، نوارهای رشید بهبودف را، و اشک ریزان هم یاد عشق و عاشقی می افتاد. یاد عاشقی که در ایام جوانی داشت، سربازی دراز و سیاه سوخته، که به او پیشنهاد فرار داده بود و مادر بزرگ آن قدر نجیب بود که فرار نکرده بود. و آخر الامر زن یک پیر مرد شده بود. گویا سرباز سیاه سوخته هم همین اشعار را برای او می خوانده است.

این بود که برای دل مادر بزرگم و هم برای دل خودم می رفتم، به خودم می گفتم می رویم ببینم چه می شود. اقلأ یک خاصیت داشت، اگر سربازی نوه ای می آمد و نوار ترکی می گذاشت، دیگر اشک ریزان دلم نمی سوخت که چرا نرفته ام.

۷

تند و سریع رانندگی می کرد. در واقع با کارهایی که علاوه بر رانندگی انجام می داد، راننده ماهری بود که به دره ای پرت نشدیم.

داشتیم به سوی جای خوردن می رفتم، اسم دیگری برایش پیدا نکرده بودیم. از کوه و کمر برگشتیم. نزدیک شهر که رسیدیم، مودب تر نشستیم و دندان روی جگر گذاشتیم. نزدیکی خانه ما که رسید، توقف کرد. پرسید اینجا می شود جای خوردن؟ گفتم چایی را که توی آن همه قهوه خانه نداشتند، اینجا هم مشکل بتوان یافت. خودش هم گفت نه نمی شود، ناجور می شود.

نزدیک ظهر بود و من از بس سیگار کشیده بودم گلویم می سوخت.

سریک چهارراه بزرگ به من گفت چشمهایت را ببند. گفتم چرا؟ مگر هنوز هم از این حرفهاست؟ همه چیز که دیگر رو شده...

مثل اینکه بچه ای را دعوا کند، گفت: ببند دیگر الان می رسم.

گفتم پس سیگار می کشم. گفت از ماشین های دیگر خواهند دید که یک نفر چشمهایش را بسته و دارد سیگار می کشد. سیگار را از دستم گرفت و من هم مثل کسی که خوابیده باشد سرم را روی پشتی گذاشتم. واقعاً هم سعی نکردم جایی را تماشا کنم. آن قدر کوه و درخت و جاده دیده بودم که دلم می خواست می خوابیدم. چشمهایم بسته بود که خودش شروع کرد برایم آواز خواندن را. آواز عاشقانه ای بود و من با چشم بسته گوش می کردم، جای چک و چانه نداشت، عاشقانه بود. لابد باید فکر می کردم که از من خوشش آمده. آدم باید عاشق بشود که آواز عاشقانه بخواند، مگر نه؟

آن قدر با سوز دل می خوانند که فکر کردم نکند مسئله اش این بوده که خودش آواز بخواند، شش ماه مرا از این طرف به آن طرف برده که سر آخر خودش بزند زیر آواز. بعد فکر کردم این دیگر بی انصافی است، خوب اگر می خواسته آواز بخواند خودش تنهایی می خواند، دیگر چه احتیاجی به من داشت. اما صدایش برای من که قشنگ بود. و فکر کردم هیچکس در هیچ تشکیلاتی از این آوازه برای کسی نخواند... با می و خیار شور شاید می شد، اما ما دو نفر هنوز جای هم نخورده بودیم و این قدر مست بودیم. بعد از آنکه چند خیابان بالا و پایین رفت و به اصطلاح رد گم کرد، به مقصد رسیدیم. چند بار وسط راه به تمام مقدسات قسم داد که مبادا یواشکی لای چشمهایم را باز کنم و من به تمام مقدساتش قسم خوردم که نگاه نکرده ام. باور نمی کرد، و اینهم جزء بازی بود.

رسیدیم و ماشین را پارک کرد. گفت چشمهایت را باز کن. ساختمانی چند دستگاهه بود. وارد شدیم و بالا رفتیم. دری را باز کرد - و مثل دوستی که بعد از سالها دوستی را در خیابان یافته باشد به احوالپرسی خانه رفت. چند عکس و پوستر و از جمله عکس نیما به دیوار بود. گفت شش ماه می شود که به اینجا سر زده ام. جای را یادآوری کردم. رفت آب گذاشت که بجوشد.

اما خود ما بیش از این در جوشش بودیم. هر کدام روی مبلی نشستیم. سیگار که آتش زدم گفت بیا روی مبل من راحت تر است. رفتم کنار او. ناگهان با دو دست از پشت بغلم کرد و ولم کرد روی سینه اش. راه دیگری وجود نداشت. درهم شدیم. بوسیدیم و بوسیده شدیم.

مرا به دراز روی پاهایش خوابانده بود. فریادم درآمد که سیگار را خاموش کن، همه جا آتش می گیرد. سیگار را خاموش کرد و من زیر دستهایش حبس شدم.

با تکمه های بلوزم و ررفت. روی مبل دراز کشیده بودم. یک باره بلند شد ایستاد و گفت: در را بست؟ گفتم نه بلد نبودم. رفت که در را ببندد. سر راه شلوار من و بعد شلوار خودش را آورد. بعد وسط اتاق به تماشای این صحنه ایستاد. من روی مبل، بی شلوار، با بلوز چهار خانه خوابیده بودم، و او وسط اتاق با زیر شلواری نوی بالای زانوی گل بهی و زیر پیراهن نو، صحنه را تماشا می کرد و کیف می کرد. با خودم فکر کردم که این قدر دورخیز کردن ندارد. اصلاً جای به به و چه چه نداشت، نه من بره لخت و سفید و گوشتالویی بودم که موهایم روی تخت پریشان شده باشد، و نه او سینه ستبر و گردن کلفتی داشت. سبیلش هم خیلی کوچک و معمولی بود. این وضع مدتی طول کشید. بالاخره آمد، با شرم و حیا. اول سرش را توی سینه من قایم کرد که نبیند چه می شود. بعد هم خوابگی بود. ولی نه مثل همه آنها دیگر؛ با شرم و حیا، انگار که قبیح است. نخواست لخت بشوم، خودش هم کاملاً لخت نشد. بعد هم که آهی بود از سر رضایت، بلند شد و دوان دوان به دستشویی رفت. مدت های مدید در آنجا ماند. انگار خودش را آب می کشد یا با آفتابه غسل

می کند.

وقتی بیرون آمد من چای را دم کرده بودم. برای خودم و او چای ریختم و جلویش گذاشتم. موهایش به هم ریخته بود و با شلوار و زیرپیراهنی، قیافه اخموی بچه‌ای را داشت که وسط بازی سرش کلاه رفته باشد. هیچ نمی‌گفت، حتی کلامی محبت‌آمیز، شاید خیال می‌کرد که مغبون شده است. من خونسرد نگاهش می‌کردم و نگاهش رم می‌کرد. بعد شعری از نیما خواند. مدتها به همین حالت نشسته بودیم. نمی‌دانستم چه بگویم. او چه می‌خواست، چه انتظاری داشت؟ بهر حال این را می‌دانست که ما هر دو همسال هستیم، و هر قدر هم که شیطنت کرده بودم به اندازه یک دهم او نبود. اما، موقع آشنایی هم نگفته بودم که من نوگل بوستان هستم، تو بچین و برو. هندوانه نبودم که بخواهد به شرط چاقو بخرد. زن و مردی بودیم که روزگار با هم آشنایمان کرده بود. بالاخره خودش را از حالت دلخوری کند. از جا بلند شد. شیر گاز و چراغ برق و در را امتحان کرد و رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم. دوباره به دستور او چشمهایم را بستم و مرا تا جلوی خانه مان رساند. در راه نواری گذاشته بود که باز هم عاشقانه بود. ولی دیگر گوش ندادم. هر چه بود از سر سیری گذاشته بود، اولین نواری که دم دستش بود. وقتی رسیدیم، گفت زنگ می‌زنم و رفت.

۸

مدتها خبری نشد. شاید یک ماهی گذشت.

یک روز تلفن زد که بیا جلوی کیوسک. رفتم. خسته و راضی پشت فرمان نشسته بود. دیگر پشت کیوسک مخفی نمی‌شد. برایش شرح دادم که مصاحبه‌ای بوده است بین یک خبرنگار خارجی و دو نفر از کادر رهبری، که من هم حضور داشته‌ام. یعنی خبرنگار سؤال کرده، آنها جواب داده‌اند و من ترجمه کرده‌ام. منتظر بودم که پرسد چه گفتید و چه شنیدید. اما او، راضی و تسلیم، مثل مردی که سالهاست با زنی است و دیگر انتظار و قصد پرده‌پوشی ندارد، گفت: بهشان گفتی؟ با تعجب گفتم: نه، چه بگویم. قیافه خودم را مجسم می‌کردم که به عنوان مترجم از راه می‌رسم و رسیده و نرسیده به دو تا رهبر عظیم‌الشأن می‌گویم که بین من و یکی مثل خودشان چه‌ها گذشته است! بلکه آنها هم به هوس بیفتند. گوا اینکه حرفی نزده، یکیشان بی دلیل خیلی محبت می‌کرد. نصفه‌های شب از بس که برای دو طرف ترجمه کرده بودم، از نفس افتاده بودم. یکی

از آنها با خبرنگار سرگرم بحث بود و دیگری به من محبت می کرد، سردم شده بود و او کتتش را با مهربانی به دوشم انداخت. ظاهراً دل خلق را به دست می آورد. من که خلق مادرزاد بودم. نمی دانم چه خیالی داشت. شاید می خواست خبرنگار را هم جزو خلق سازمان بکند. و آن کسی هم که این قرار را جور کرده بود، بود و با هیچ زبانی هیچ وقت خلق هیچکس نمی شد.

قبل از مصاحبه، از عاشق خودم هم خیلی خواهش کرده بودم که با یکی از این خبرنگارها مصاحبه ای بکند، همه در اشتیاق بودند و او می گفت: وقت نداریم. ولش کن. آن قدر مشغول پختن یکدیگر بودیم که او دیگر حوصله نداشت که وسط این معضلات خبرنگاری هم سر در بیاورد، فقط حوصله داشت نوار عاشقانه بگذارد، درها را امتحان کند و خودش بخواند. گاه فکرمی کردم که این تحفه را از کجا گیر آورده اند، وسط تمام مسایل مملکتی، فقط می خواست مرا به گردش ببرد. همان روزها بود که انشعاب شد.

همه حاج و واج مانده بودیم، همه عاشقان دو نصف شده بودند، نصف در این بخش، نصف در آن یکی و هنوز معلوم نبود که چه می گویند. یکی از نصفه ها، جلوی دانشگاه، یک اعلامیه پخش کرده بود و طی آن با مواضع فلان شماره نشریه مخالفت کرده بود و اعلام انشعاب شده بود. همه گیج بودیم. عاشقان نمی دانستند چه کنند. خیلی ها قطع رابطه کردند و اشک ریزان گفتند که به خاطر سیاست حتی از عشق شان چشم پوشی می کنند. بعضی ها پروسه تجانس گذاشتند... یعنی با هم برنامه مطالعاتی گذاشتند که نقاط مورد اختلاف را پیدا کنند.

من و شخص رهبری، اما، در ماشین در کنار هم، فارغ از همه پروسه های تجانس، با هم اختلافی نداشتیم. در حالی که هم چنان ذوق کنان در جایش کش و قوس می رفت، پرسیدم این نظریات شماره فلان نشریه دیگر چیست؟ نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت: رهبری که نمی تواند منتظر بماند. توده بعضی مسایل را دیر می فهمد و رهبری که زودتر فهمیده است می باید تصمیم بگیرد و اعلام موضع کند. با خودم فکر کردم: خوب شد که تو هم رهبر شدی. اگر همین حرف را همین چند وقت پیش کسی به تومی گفت و ترا توده و نفهم می خواند، توی دهانش می زدی. به جای ما تصمیم گرفته بودند و من فقط چپ چپ نگاهش کردم.

دوباره به دستور او چشمه هایم را بستم و به نوار عاشقانه گوش کردم و رهبر دلبنده در کنار به طرف جایی که معلوم نبود کجاست رفتم. این بار ساختمان دیگری، شیک و مدرن...

علاقه را حس می کردم که دارد پاورچین پاورچین می آید. خیال می کردم او هم فقط

بازی نمی کند، چیزی، علاقه ای از درون هُلش می دهد. اما انگار زبان نداشت و همه راز و نیازهایش را نوار ضبط صوت برایش انجام می داد. غصه ام شد. فکر کردم تا یکی دو ساعت دیگر همه چیز تمام می شود و باز چه کسی می گوید که ملاقات دیگری هم در کار است؟ شاید این آخرین باشد. به صدای کار کردنش در آشپزخانه گوش دادم، آب چای را گذاشت و در یخچال را باز کرد و بست و سر آخر آمد تو شروع کرد با دکمه های بلوزم بازی کردن. بازشان کرد. لباسهایم را در آوردم و او هم همه لباسهایش را در آورد. فکر کردم این بار رفتارش با دفعه قبل خیلی فرق دارد. نوازش و مآج و بوسه و عشق بازی، اما، همه و همه این معنی را می داد که مردی زنی را از جایی برداشته است و آورده است که خوش بگذراند. آن همه هیجان فروکش کرد... از من خواست که به جای او هم عشق بازی بکنم و به او هم لذت بدهم. نگاهش می کردم. به بدن لختش نگاه می کردم که هیچگاه فراموشم نشود. او چشمهایش را بسته بود و از من می پرسید خوشت می آید؟ فقط نگاهش کردم و بوسیدمش و این همه را او یارای فهمیدن نداشت...

وقتی تمام شد پهلوی هم دراز کشیدیم و به سقف نگاه کردیم. ناگهان بلند شد و تمام قد ایستاد و در اتاق شروع کرد به قدم زدن. مثل آنکه بخواهد هیکل لختش را به رخم بکشد. هیکلش قشنگ بود، حیف که کمی لاغر. بعد از مدتی نمایش اندام، انگار خجالت کشیده باشد زیر لب گفت چای را دم کن و چپید توی حمام. حمامی دراز و طولانی که گویا قرار نبود هیچگاه تمام بشود. وقتی برگشت لباس پوشیده و مرتب روی کاناپه ای که شاهد ماجرای ما بود دراز کشید و شروع کرد به خواندن یک جزوه. من چای می خوردم و نگاهش می کردم. گاه هم با نگرانی می پرسید که حوصله ات سر نمی رود؟ می گفتم نه و با خودم می گفتم به او هم یاد داده اند که وقتی دختری را می بری، جایی، گوشه ای، وقتی کارت تمام شد، در جا شروع کن به خواندن یک جزوه درون سازمانی تا طرف حساب کار خودش را بکند، انتظار نداشته باشد که تازه بعد از عشق بازی از عشق سوزانی که داری حرف بزنی و سر آخر صحبت تعهد پیش بیاید. این طوری هم دخترک حساب کار خودش را می کند و هم تو کیفیت را کرده ای، علاقه ای هم به وجود نمی آید. اگر هم آمد، از بین خواهی برد.

موقع برگشتن با چشمان بسته، هرچه کردم نشانی خانه مان را که عوض می شد یاد بگیرد نشد. فقط شماره تلفنم را نوشت. وقتی پیاده می شدم از لابلای نواری عاشقانه شنیدم که تند تند خواند:

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

گفت که پانزده روز دیگر زنگ می زنی. ولی نزد.

بمباران‌ها که شروع شد با خانواده‌ام می‌رفتیم توی حیاط، کنار دیوار، دراز می‌کشیدیم که بمب روی سر ما نریزد. پدرم و مادرم یک قالیچه پهن می‌کردند روی منبع گازوئیل و روی آن می‌نشستند. می‌گفتند اینطوری بهتر است، اگر بمب افتاد طوری منفجر می‌شویم که چیزی نفهمیم.

وقتی آژیر قرمز را می‌کشیدند و ما در حال فرار بودیم، کسی تلفن می‌زد و نوار عاشقانه ترکی می‌گذاشت، بعد کمی سکوت می‌کرد و گوشی را می‌گذاشت. و این کار هر بار که آژیر کشیده می‌شد تکرار می‌شد. و من با حسرت گوش می‌کردم. باورم نمی‌شد که دیگر تلفن نکند. در طول انتظار تأسف می‌خوردم که چرا از او بچه‌ای به یادگار ندارم، چه حرف‌ها داشتیم که به بچه‌ای که هیچوقت نخواست بیاید، بزنم.

واقعیت را پذیرفته بودم که دیگر زندگی نخواهد زد، اما باز با نگرانی به شکم نگاه می‌کردم. کاش فریب خورده و رها شده و شکم برآمده می‌بودم. جلوی آینه لخت می‌شدم و شکم را از پهلو نگاه می‌کردم و خیال می‌بافتم که شکم بالا آمده است و حالا همه خواهند فهمید. آنوقت شروع می‌کردم به ناله و نفرین که آخر مرد، احساسات من هیچ، فکر نکردی تکلیف این بچه چه می‌شود و هر روز غصه آینده بچه را می‌خوردم. وقتی که عادت ماهانه سر رسید و مثل سیلاب همه چیز را شست و بُرد، باز ناامید نشدم، می‌دانستم که حاملگی خارج از رحم هم وجود دارد. منتظر بودم که شکم بالا بیاید. اما نیامد که نیامد، تو هم رفت. شبهای آژیر قرمز، وقتی در کنار دیوار دراز می‌کشیدم به او فکر می‌کردم که همان آتش بازی را می‌دید و خیابانهای به غایت تاریک و آسمان سرخ روشن را.

شاید هم نه، او دیگر به آن حزب پیوسته بود، با دختر جوانی هم عروسی کرده بود و رفته بود به خارج.

چه می‌دانم، آیا گل‌های زرد وحشی لابلای تخته سنگهای اوشان در سبیری هم می‌روئید؟